

گوشه ای دیگری از زندگی طبابت

نویسنده: دکتر اسحاق جواد



او هنوز صنف چهارم فاکولته طب است ولی پدر و مادرش نسبت عشقی که به او دارند او را داکتر صاحب صدا می کنند. داکتر جوان بین اعضای خانواده اش جایگاه خاصی دارد به گونه ای که در بعضی موارد از زبان او نقل قول می کنند و حتی وقتی دیگران می خواهند به حرفی توجه نکنند پدر خانواده می گوید: می دانی داکتر ما اینرا گفته است.

شب ها داکتر جوان از استادش به خانواده قصه می کند و با یک جاذبه خاص برای دیگران می گوید: استادی داریم که بسیار کاکه و لایق است، او چنین گفته و چنان کرده است، او وقتی از من سوال کرد و من جواب دادم گفت: آفرین تو داکتر لایقی می شوی.

با هر جمله ای که از دهن داکتر جوان بیرون می شود شور و هیجانی عجیبی در میان اعضای فامیلیش که تنها همین یک داکتر را در خانواده خود دارند بوجود می آید.

اما این داکتر جوان اینچنین نمی ماند. فردا مادرش مریض می شود و پدرش از او می خواهد که او را نزد همان استادش ببرد که شب ها قصه هایش را کرده است. بعد داکتر جوان با تعدادی از اعضای خانواده به کلینیک مراجعه می کنند، وقتی داخل دهلیز کلینیک می شوند همه به قد و بالای داکتر جوان نگاه می کنند زیرا حالا ساحه ای فروانرویایی اوست. بلی اینجا همان کلینیک رویایی است که مادرش در ذهن خود خلق کرده است، جایی که پسرش چین سفید دارد و در کنار دکتوران بزرگی ایستاده است و روی امراض بحث می کند، اما ناگهان صدای گارد دم دروازه مادر را از رویایش بیرون می کشد.

او بچه جوانک کجا بخیر؟ بیا د نوبت بشی.

داکتر جوان: من خودم داکتر هستم.

گارد: باشی دگه، هرکس که هستی باید همینجا بنشینی تا نوبت ات برسد.

داکتر جوان می شکند اما پدرش خود را چنان با مبابیل مصروف می سازد که گویا هیچ چیز را نشینده است. همه اعضای خانواده می خواهند با حرکت چشم به او بفهمانند که هیچ چیز از ارزش او کم نشده است و این حادثه تنها ناشی از فهم پایین گارد دم دروازه است.

مدتی همین گونه می گذرد و داکتر جوان از ترس از جایش بر نمی خیزد تا کسی بار دیگر جمله ای توهین آمیزی برایش نگوید و او در برابر اعضای فامیل کم نیاید.

بالاخره نوبت شان می رسد و آنها نزد آن داکتری که هر شب قصه هایش فضای خانه ای شانرا دگر گون می ساخت می رسند. داکتر جوان با محبت خاصی سلام و علیکی می کند اما داکتر خسته که از صبح پیوسته مریض دیده است دیگر آن شور و حالی را که این داکتر جوان دارد ندارد و با بی میلی می پرسد مریض تان کدام است. داکتر جوان به خاطر اینکه برای پدر و مادرش نشان دهد که نظریات طبی او با ارزش است با زبان طبی مریضی مادرش را برای داکتر پیر توضیح می دهد، اما استاد پوزخندی کرده با بی تفاوتی می گوید: آنچه می گویی درست نیست، مشکل مادرت فرق دارد.

اینبار داکتر جوان به حدی می شکند که سرش پایین می افتد. پدر می خواهد او را حمایت کند و به داکتر پیر می گوید: داکتر صاحب هر شب قصه های شما را برای ما می گفت و همه ما یک احترام خاصی به شما داریم.

داکتر خسته تبسمی کرده و بعد شروع به نوشتن نسخه می کند.

همه آرام آرام از کلینیک پایین می شوند ولی داکتر جوان نزد خودش آن شخصیت قبل از آمدن به کلینیک را ندارد. با آنکه ارزش او نزد اعضای فامیل هیچ تغییری نکرده است اما او فکر می کند من هیچ جایگاهی در جامعه طبی ندارم.

رویایی را که او در سر داشت چیز دیگری بود، او فکر می کرد که به عنوان یک داکتر جوان کسی او را به نوبت نمی شاند. تصورش این بود که استادش برای مادر و پدرش خواهد گفت که به شما احترام خاصی قابل هستم که چنین فرزندی دارید و او در فاکولته هم

بسیار لایق بود و اینک مشکل مادرش را هم درست درک کرده است. آفرین فرزندم اما کمی بیشتر باید در قسمت تشخیص مادر جاننت کار کنیم چون مواردی است که با گفته های تو تفاوت دارد و به بررسی بیشتر نیاز است.

در مسیر راه پدر می خواهد همه چیز را ترمیم کند. استاد تو بسیار لایق بود همان گونه که توصیف او را می کردی واقعاً زود توانست مشکل مادرت را تشخیص کند. انشالله روزی تو هم همین طور یک داکتر لایق می شوی.

داکتر جوان می دانست که چرا پدرش این حرف ها را شروع کرده است. همه اعضای خانواده با جملاتی می خواهند برایش بفهمانند که تو داکتر بزرگی برای خانواده ما هستی اما او بسیار شکسته است و مدت ها نیاز است که بار دیگر به آن شور اولیه برگردد.

با امتنان و تشکر از دوکتور اسحاق جواد که در کنار کارهای مسلکی در بهترساختن جامعه رول فعال دارد. ناصر اوریا